

بسم الله الرحمن الرحيم

نکته های عرفانی

در کلام آیه الله العظمی بهجت

به نام خداوند عارفان و عاشقان

با عروج ملکوتی آخرین حلقه عرفان نظری و عملی در عصر حاضر، زنده یاد آیه الله العظمی بهجت، یکی از پر فروغ ترین ستارگان فضیلت و تقوی از آسمان دنیا رخت بر بست و ساحت بهشت برین را با نور جمال خود آراست، و بر بهجت و نشاط فردوس نشینان افزود.

باطراوت ترین بهار عمر این بنده کوچک، همان برهه زمان شش ساله بود که در محضر نورانی آن پیر طریقت از بیان گهربارش بهره مند بودم. گرچه او در چنان اوجی پرواز می کرد که چشم مرا یارای مشاهده همه ابعاد اندیشه های الهی او نبود.

در این نوشتار مختصر، بعضی از نکته های زیبایی را که از ایشان و برخی عرفای دیگر شنیده ام به منظور استفاده همگان، به رشته نظم در آورده ام و به علاقه مندان آن بزرگمرد میدان دانش و پارسایی تقدیم می کنم.

پیش از آغاز سخن، نصیحتی را که از توصیه های دو حکیم مسلمان برگرفته ام، از نظر گرامی شما می گذرانم.

خرداد 1388 سید رضا حسینی نسب

نصیحتی از دو حکیم

بشنو ای زیبا ترین مرغ چمن
از جلال الدین رومی این سخن

" نکته ها چون تیغ پولادند تیز
گر نداری تو سپر ، واپس گریز
پیش این الماس ، بی اسپر میا
کز بریدن ، تیغ را نبود حیا "

این سپر، عقل است در گام نخست
تا به دل حاصل شود فهم درست

عقل می گوید به آواز جلی
نفس ما را از زبان بوعلی

"کز غرائب گر شنیدی ای خلیل

نقض و ابرامش نفرما بی دلیل

تا که برهانت نباشد در کنار

آن سخن در بقعه امکان گذار "

به نام حضرت دوست

ای خدا ای مهربان بی همال

ای به یادت مرغ جان بگشوده بال

ای خدنگ خیل هستان را نشان

می چمد سویت جهان دامن کشان

ای کمال بی نهایت ای صمد

ای وحید در ولایت ای احد

ای که هستان را عطا کردی وجود

روح را فکرت ، جمادی را جمود

ذرّه ای را آفریدی ای مجید

وین جهان زان ذرّه آوردی پدید

بار دیگر ای خدای بی نیاز
این جهان را در بر ما ذره ساز

تا سؤالت را که مُلک از آن کیست
بنگرم پاسخ ده و سائل یکی است

ای که تسبیح تو از سبّوحیان
کرده غوغا در زمین و آسمان

عالمی محو جلالت ای جلیل
آدمی مات جمالت ای جمیل

گوش ما بگشا تو ای جان فلک
بشنود راز جمادی و ملک

ای ظهورت فوق توصیف و حساب

کثرت نور جمالت شد حجاب

در ظهورت غیب و در غیبت ظهور

ظاهر نامرئی و کانون نور

دیده ای بخشا که بیند روی یار

بر شکافد پرده نور عذار

نکته اول

دانشگاه عشق

پارسایی می شنید از باستان
از حبیب ابن مظاهر داستان
کان یل فرزانه در دشت بلا
در کنار شهریار کربلا
روز عاشورا بر آمد پیر عشق
رو به میدان کرد و با شمشیر عشق
گرد شمع قامت دلدار خویش
گشت چون پروانه تا شد تن پریش

بی خود از خود گشت از جام حضور

واله و مستانه افتاد از ستور

چشم سر بر بست و چشم دل گشاد

سر به دامان امام خود نهاد

دلستانش گرد ره از چهره رفت

لعل هجرش با سرشک دیده سفت

تا که مرغ روح آن پاکیزه جان

پر کشید از کربلا تا آسمان

وز کنار خاک آن سرو امید

لاله های عشق و ایمان بر دمید

از قضا آن مرد پاک پارسای

شامگاهی خفته بود اندر سرای

در چمنزاری معطر از گلاب

دید فرزند مظاهر را به خواب

گفتش ای پیر خردمند شهید

وی به سوی تربت چشم امید

با چنین جاه و مقام و سروری

هیچ داری آرزوی دیگری؟

گفت : آری آرزو دارم که باز

سوی دنیا زین جهان آیم فراز

در عزای سرور آزادگان
برکشم آه از دل و گریم ز جان

ای که می پویی به گیتی راه عشق
کن گذر یک دم به دانشگاه عشق

عاشقان بین با خصال گونه گون
دسته ای گریان و جمعی غرق خون

شمع سوزان بنگر و پروانه ها
سرخوشانی از همه گیتی رها

این گذشته زاتشی سوزنده مست
وان دگر در انتظار آتش است

"من قضی" را دسته ای اصحاب سرّ

دسته های دیگری "من ینتظر"

گر شنیدستی ز جان این ماجرا

پس بدان این نکته سنجیده را

آنچه بُد پور مظاهر را به سر

خود شهادت بود از نوعی دگر

نکته دوم

راز همراهی

شیخ ما گفتا که در شهر نجف

بود پیر پاره دوزی با شرف

زاهدی گمنام و مردی با کمال

مظهر انصاف و جویای حلال

در کنار مرقد شیر خدای

شادمان می زیست آن پاکیزه رای

گرچه بود او را کرامت ها بسی

سرّ او هرگز ندانستی کسی

لیک روزی از قضا راز درون
همچو ماه نو ز ابر آمد برون

عالمی از دودمان مصطفی
این بدانستی که آن کوه صفا

علم طیّ الارض می داند همی
می رود هر جا که خواهد در دمی

هر شب آدینه تازد بی فرس
از نجف تا کربلا در یک نفس

زین جهت او نامه ای را بر نوشت
وانگهی گفتا بدان نیکو سرشت

گر به شهر کربلا کردی گذر
در نخستین لحظه ای صاحبنظر

از تو خواهم بر من این منت نهی
این امانت را به همکارم دهی

در میان نامه این بنوشته بود
کی برادر چون گشایی نامه زود

لحظه بگرفتنش را موبه موی
در جواب نامه با من باز گوی

پیر دانا فارغ از هر ماجرا
در پسینگاهی گرفت آن نامه را

شد جدا زان سید دانش پژوه
وانگهی زان طور پاک باشکوه

رفت چون موسی به دنبال قبس
تا دیار کربلا در یک نفس

بعد چندی نامه ای آمد فراز
در جواب عالم جویای راز

زان نوشتار شگفتی آفرین
نزد آن فرزانه حاصل شد یقین

کان مبارک پیر دانا بی گمان
ره سپارد از فراسوی زمان

چیره باشد جان او بر جسم پست
روح پاکش بر طبیعت غالب است

پس بر آن شد سید اسرار جوی
تا که با آن پیر گردد روبروی

در نشستی گفتش ای مرد خدای
علم طیّ الارض را بر من نمای

از تو خواهم بر من این منت نهی
خوشه ای ما را از آن خرمن دهی

گفته او را شنید آن مرد پیر
تا به تنگ آمد ز ابرام کثیر
گفتش ای جویای اسرار برین

از چه رو با من در آویزی چنین

کن رها این بنده را بستان ولی

این کرامت را تو از جدّت علی

با تو ام ای پیر پاک با صفا

با تو ام ای مظهر عشق و وفا

رخ متاب از ما و از گفتار ما

خامی ما را تو برتاب ای هما

پرسشی دارم اگر پاسخ دهی

از من و از گفته من وارهی

با چه رویی با چه خوبی ای ولی

آن کرامت را گرفتی از علی

با چه وردی آن معما باز شد

تا روانت با علی همراز شد

این گهر را با کدامین نقد ناب

زان گهر پرور گرفتی ای جناب

من نخواهم علم طیّ الارض را

بر تو ارزانی ولی ای رهگرا

راز همرازی خود را با علی

بازگو تا سینه گردد منجلی

نکته سوم

جهان وصل

مؤمنی جوینده فضل و کمال

از امام خویش پرسید این سؤال

از چه گاهی بی دلیل آشکار

شاد و خُرسندیم و گاهی بیقرار

لحظه ای هستم به ظاهر بی سبب

از شرنگ غم نژند و جان بلب

لحظه ای دیگر چو قُمری در بهار

مست بوی ساغری نا آشکار

در جواب طالب فرّخ نهاد
مرغ گلزار امامت لب گشاد

گفت : جان مؤمنان از یکدگر
در جهان وصل می گیرد اثر

گر رسد در شرق یا غرب جهان
مؤمنی را رنج جانکاهی به جان

روح آن فرزانه رنجد زان گزند
زین سبب جان تو هم گردد نژند

ور شود خُرسند و شاد آن پاکزاد
شاد گردد جانت ای فرّخ نهاد

نکته چهارم

راز درون

بود مردی با نماز و پارسای
تیز بین و روشن و پاکیزه رای
در پرستش عابدی شب زنده دار
همچو ابراهیم ادهم بی قرار
از هوس در زندگانی دور بود
چشم باطن بین او پر نور بود
گشت آگه همنشینی راز جوی
کان سعادت پیشه پاکیزه خوی
هر نمازی را بخواند در جهان
از دل و جان ، جز نماز مردگان

باشگفتی گفت با آن پارسای

ای تو در وارستگی مرد خدای

ای به گلزار عبادت سرو ناز

از چه بر میّت نمی خوانی نماز

گفتش ای جوینده راز درون

پاسخت را زین سخن آور برون

مردی اندر شهر ما رفت از جهان

دیده بر بست از زمان و از مکان

دیگران گشتند از هر مرد و زن

در کنار پیکر او انجمن

من چو دیگر مردمان سرفراز

در پس تابوت او کردم نماز

در نمازم حالتی بر من گذشت

صحنه ای را ناگهان دیدم پلشت

بر شد از تابوت آن جان باخته

افعی بیم آوری افراخته

هر دمی یاد آورم آن صحنه را

لرزه افتد بر تنم زان ماجرا

ای برادر دیده باشد بر دو قسم

تا شود مرئی مسمی همچو اسم

دیده ای بیند رخ زیبا و زشت

دیده ای دیگر دمندان و بهشت

دیده ای فعل کمال و عیب را

دیده ای دیگر مثال و غیب را

دیده ای بیند سر و چشم و دهان

دیده ای هم خواند اسرار نهان

ما چو نیکان و بدان را بنگریم

کی به ذات آن دو جوهر پی بریم

لیک اندر یک نگه مرد خدا

گوهر و خرمهره می سازد جدا

نکته پنجم

آرام جان

پیر مردی بود با عزّ و شرف

زائر شیر خدا اندر نجف

گفت روزی در کتابی خواندمی

نکته ای کز فهم آن وا ماندمی

در زیارت نامه آن مقتدای

این سخن دیدم که هر مرد خدای

این زیارت را همی خواند ز جان

پس بود پاداش او در آن جهان

کو شود همسایه شیر خدا

از علی هرگز نمی گردد جدا

من چو خواندم آن سخن را در کتاب

پرسشی آمد به ذهنم با شتاب

کان زیارت با سجودی بس دراز

وانهمه اوراد و انبوهی نماز

بیش از این همسایگی ارزدهمی

وین جزا او راست پاداش کمی

اندر این اندیشه بودم غوطه ور

لیک خواندم آن زیارت سر به سر

در نمازم حالتی آمد پدید

وان زیارت پرده ها را بر درید

شد حرم در منظر م باغ بهشت

پیش رو دیدم بتی مینو سرشت

قامتی رعنا رخی زیبا چو ماه

محو روی او شدم در یک نگاه

زائران خویش را آن با وفا

همرهی می کرد با مهر و صفا

هر کسی از محضر شیر خدای

بهره ای بر می گرفتگی پر بهای

آتشم زد عشق آن ماه فضا

تا شدم شیدای روی مرتضی

لذتی بردم از آن حسن و جمال

کو بُود در کاخ گیتی بی مثال

ای که تن دادی به عیش دنیوی

کی تو ره یابی به بزم معنوی

این سراب خشک صحرای سپنج

با شراب آخرت هرگز مسنج

آنکه فردوس برین را دیده است

دیده بر بندد بر این دنیای پست

وانکه بیند جلوه ای از روی یار

دل کشد از باغ رضوان بی کیار

دسته ای از مردم نیکو سرشت

مات و حیرانند در باغ بهشت

نی به حور العین جنت رو کنند

نی نظر بر قصر مینو افکنند

از شراب و میوه های خوشگوار

رویگردانند و محو روی یار

پس خطاب آید ز درگاه خدای

کی سعادت پیشگان رهگرای

از چه حیرانید و سرگردان عشق

پس چه می خواهید از سلطان عشق

پاسخ آید کی خدای مهربان
ای که نام نامیت آرام جان
ای که یادت یار مادر هر نفس
کردگارا ، ما تو را خواهیم و بس

آتشی دیگر

پیر ما گفتا که استادی شهیر

طالبان را داد پندی کم نظیر

گفت: در رؤیا که نوعی برزخ است

صحنه ای دیدم که جانم را بخت

در جهنم مجرمی دیدم عنود

کو طلبکار من بیچاره بود

چشم او تا بر من مسکین فتاد

بر سر راهم ستاد و لب گشاد

گفت اینک آنچه باشد حقّ من

باز ده یا بر تتم دستی بزن

گوید آن دانشور صاحب نظر
کاندر آن وادی نبودم سیم و زر
تا بپردازم به آن پیکر پریش
پس نهادم بر تنش انگشت خویش
گوئیا آن جسم داغ برزخی
در درون خویش دارد دوزخی
جسم او زد شعله بر انگشت من
تا ابد زان صحنه لرزد پشت من
تا کنون پیوسته در هر شام و روز
زان شرر می سوزد انگشتم هنوز

آتش دنیا نبین ای حق پرست

آذر عقبی ز نوعی دیگر است

آتش دنیا فروزد از برون

آذر عقبی بسوزد از درون

آتش دنیا و قودش هیزم است

و آن دگر را کرده های مردم است

کرده ها هرگز نمی گردد جدا

از صدا در کوهسار آید ندا

باشد ای دانای اسرار خطیر

نفس ما از فعل ما صورت پذیر

زین سخن ای طالب راز درون

برملا کن سرّ "فیها خالدون"

نکته هفتم

گوهر تسلیم

دید شاگردی ز یاران امام
در خیابان پیرمردی را به دام
بی نوایی خارکن بود و فقیر
نزد جلادان سلطانی اسیر
شب پرستان سخت او را می زدند
پیر می نالید از درد و گزند
پیکرش در زیر شلاق ستم
می فسرد و دم نمی زد از الم

آن صحابی بازگشت آشفته جان

نزد مولایش امام مؤمنان

آنچه در آن ماجرا دید و شنفت

با امام خود سراسر بازگفت

وانگهی گفتا اگر دانستمی

اسم اعظم را در آن میدان دمی

می سرودم آن مبارک نام را

تا ببرد هر کمند و دام را

تا بر آساید ز یمنش خارکن

وز شرارش تندری آذر فکن

آتشی بر جان دژخیمان زند
ریشه جور و ستم را بر کند
در پی گفتار آن فرزانه زود
بلبل باغ امامت لب گشود
گفت با آن یار پاک بی شکیب
این بدان کان پیر شیدای غریب
اسم اعظم را همی دانست و باز
دم نزد در حال رنجی جانگداز
گرچه بود آگه بر آن فرخنده نام
سوخت چون پروانه و نگشود کام

آری آنان را که راز آموختند

گوهری در جانشان اندوختند

آن گهر صبر است و تسلیم و رضا

پیروی از حکم سلطان قضا

ساغری را کو پسندد بی درنگ

نوش جان سازند از شهد و شرنگ

عادت بخشندگی

نکته سنجی راز جو در یک نگاه

دید عبدالله جعفر را به راه

گفتش ای بخشنده مرد بی مثال

کز سخاوت مر تو را نبود همال

نهر جودت همچو نیل پر خروش

پیش می تازد نمی افتد ز جوش

دست پر مهر تو در هر بام و شام

بی نوایان را دهد توش و طعام

از چه بر جود خود ای سرو سهی

مستمندان را چنین عادت دهی؟

در قبال پرسش آن نکته یاب

داد عبد الله جعفر این جواب :

مردمان را گرچه از روی گرم

من به جود خویش عادت داده ام

لیک یزدان بزرگ ای رهگرا

داده عادت بر سخای خود مرا

چشمه های بخشش آن دادگر

بهر من جوشد به هر شام و سحر

بیم دارم از خدای بی نیاز

گر که این عادت رها سازم ز آز

آن مهین بخشنده هم سازد رها
عادت خود را که خشکد چشمه ها

یاد دارم در پی این داستان
پیر ما گفتا به نقل از راستان

روزی خود را بیفزا باکرم
سیم و زر خواهی اگر ، بخشا درم

گر در امواج بلا گشتی اسیر
عذر خواه از ایزد پوشش پذیر

وانگهی بخشندگی کن بی کیار
بی نوایان را برادر باش و یار

گر در انبانت نباشد سیم و زر

بنده ای را شاد کن با هر هنر

هر که سازد مؤمنی را شادمان

ایزدش لطفی پدید آرد از آن

زان مبارک لطف خود ربّ مجید

بهر او افرشته ای آرد پدید

آن ملک در هر بلا یارش بود

مونس او در شب تارش بود

نکته نهم

درد بی درمان

با شگفتی در رهی فرزانه ای

دید عیسی را که از کاشانه ای

با شتاب آمد برون و بی درنگ

شد گریزان همچو آهو از پلنگ

گشت آن فرزانه حیران کز چه رو

می گریزد پور مریم سو به سو

شد روان در دشت و صحرا با شتاب

تا کز آن پیغامبر گیرد جواب

گفت با عیسی که ای مرد خدای

فاش گو با من چه دیدی در سرای

کز نگاهش می‌گریزی اینچنین

سوی هر دشت و دمن ای نازنین

گفت عیسی کاندر آن جای و مکان

احمقی دیدم کزو گشتم رمان

من ز ابله می‌گریزم کو به کو

تا نگردم با بلاهت رو برو

در تعجب گشت آن فرزانه باز

گفت ای عیسی توای دانای راز

نیک می‌دانی دعایی را کز آن

مردگان را زنده سازی در جهان

پس بخوان آن ورد روح انگیز را

برملا کن شور رستاخیز را

تا که آن احمق ز یمن این دعا

از کمند ابلیه گردد رها

گفت عیسی : آن دعا را خوانده ام

بارها بر احمق و وا مانده ام

نازنین وردی که جان آرد فراز

بهر آن ابله نباشد چاره ساز

ای برادر گر توای دانای راز

بر گشا این راز را جانانه باز

از چه رو وردی که روح انگیز بود

ابلهان را زان نبودی هیچ سود؟

برخی از دانشوران عقل و دین

داده پاسخ طالبان را اینچنین:

گر جهالت در کسی باشد بسیط

می توان با علم بر وی شد محیط

ور بُود جهلش مرگب در جهان

درد او درمان ندارد این بدان

زانکه او دور است از فهم نخست

هم نداند کو نمی داند درست

پس خطا در نزد او باشد صواب

باطلش در منظر آید حقّ ناب

نکته دهم

فهم قرآنی

این شنیدستم که شاهی سرگران

بود در اقلیم افغان حکمران

از قضا دردی گریبانش گرفت

آتشی سوزنده در جانش گرفت

در علاج او طبیبان سر به سر

انجمن گشتند و بستندی کمر

لیک بر دردش دوایی گس نیافت

درد او بر هو دوایی سر بتافت

شامگاهی دید مردی را به خواب

با دلی سوزان و با چشمی پر آب

نالۀ کرد از رنج بی پایان خویش

ضجۀ زد از درد بی درمان خویش

در جواب ناله های پادشاه

هاتفی غیبی چنین بنمود راه :

چاره دردی که جانت را بخت

با نه شرقی و نه غربی ممکن است

این بگفت و گشت پنهان از نگاه

وز دل رؤیا بر آمد پادشاه

از ندیمان خود آن فرمانروای
خواست تا کوبند بر طبل و درای

تا که هر دانشوری از هر دیار
سوی قصر او شتابد بی کیار

شد روان از هر تبار و بوم و رنگ
کاهن و رمّال و جفریّ بی درنگ

در پی تعبیر رؤیایی شگفت
هر معبّر راه ایوان را گرفت

لیک در تعبیر خواب شهریار
ناتوان گشتند و از وی شرمسار

شد بر آن فرمانروای بی نوای

تا که جوید زاهدی را پارسای

گفت با یاران که آیا در دیار

هست پروا پیشه ای پرهیزکار؟

تا گشاید زین معما راز را

بر کند این درد بی انباز را

پس ندیمی گفت: در شهر مزار

هست مرد زاهدی پرهیزکار

دُرّ دریای صفا و یکدلی است

پیر تقوا پیشه ای نامش علی است

دانش او از ره ایمان بود
بینش او روشن از قرآن بود

باز باشد چشم جانش در جهان
می‌شناود گوش او راز نهان

چون علی بر قصر سلطان پر کشید
وان معماً را به گوش جا شنید

گفت با آن پادشاه بی نوا:

میوه زیتون تو را باشد دوا

بر اساس آنچه در قرآن بود

این نه شرقی و نه غربی آن بود

پادشه زان میوه چندی خورد و رست
وز تنش رنجی جگرخا رخت بست

پس گرامی داشت آن فرزانه را
خلعتش بخشید و دینار و سرا

هست قرآن مجید ای رهگرای
اهل قرآن را امام و رهنمای

در جهان باشد نوشتار مبین
مظهر کتبیّ سالار مبین

کیست آن سالار و سردار و امام
وانکه گیتی را به کف دارد زمام

شیخ ما گفتا که آن جان جهان
نیست جز انسان کامل بی گمان
آن بود انسان کامل در نوشت
وین بود قرآن ناطق در سرشت
پس امام حق بود ای نازنین
جوهر عینیّ قرآن مبین
هر که با این پیشوا شد خویش تر
فهم قرآنی دهندش بیشتر

راز دلبری

پیر ما گفتا که در گفت و شنود

با کسی مردوخ سئی گفته بود

از چه گوید شیعه این افسانه را

مرتضی جنگید و در آن ماجرا

از کمان دشمنان بت پرست

شد رها تیری و بر پایش نشست

آنچنان در پیکرش تیر خدنگ

زد به جان نازنین او شرنگ

کز طبیبان کس ندانستی که چون

آن خدنگ از پای او آید برون

پس طیبی را بگفت آن سرو ناز

من چو برخیزم به آهنگ نماز

اندر آن هنگامه خیز و بی درنگ

برکش از پای من این تیر خدنگ

این بگفت و زان شرنگ جانگداز

شد رها یکباره هنگام نماز

چوب تیری جانگزا بی رنج و درد

شد برون از پیکر آن راد مرد

مرد دانا لعلی از معنا بسفت

در جواب پرسش مردوخ گفت

گر نداری باور این را از علیّ

پس تلاوت کن به قرآن جلیّ

داستان یوسف و بانوی مصر

با خوش اندامان زیبا روی مصر

کان سیه چشمان شوخ انجمن

با زلیخا گفته بودند این سخن

از چه شهبانوی ما دامن کشان

شد اسیر عشق مردی بی نشان

از شرنگ غمزه آن دلبران

بر زلیخا این سخن آمد گران

پس همی آراست بزمی شاهوار

با بسی تیغ و ترنج خوشگوار

بر نهاد آن بانوی ملک سپنج

بر کف هر دلبری تیغ و ترنج

گفت : ای زیبا غزالان چمن

وی به باغ زندگی سرو و سمن

چو خرامد یوسف اندر این سرا

هرکسی بُرد ترنج خویش را

ناگهان از بوستان دلگشای

شد نمایان گلعداری دلربای

سرو آزادی ، بتی نیکو نهاد
سوی بزم ماهرویان ره گشاد
جلوه رخسار آن فرزانه زود
عقل و هوش اهل محفل را ربود
دستها ببریده شد جای ترنج
نالای کس ناشنید از درد و رنج
گرچه از دستانشان خون می چکید
چشم آنان ناز یوسف می کشید
دست آنان گراسیر رنگ بود
جانشان بیگانه از آرنگ بود

اینک ای مردوخ سئی باز جوی

راز آن افسانه را زین گفتگوی

آنکه محو روی مخلوقی بُود

گر ببیند حسن خالق چون شود

ای برادر، جان انسان برتر است

زانکه باشد در تیول جسم پست

لیکن ای جویای راز دلبری

گر سوی هر جوهری روی آوری

دیگری بر بندگی تن می دهد

طوق طاعت را به گردن می نهد

زین جهت مردی اسیر جاه شد

دیگری موسی کلیم الله شد

روح تقوا پیشه را آن قدرت است

تازمام جسم را گیرد به دست

خرقه تن راز خود سازد جدا

در همه گیتی نبیند جز خدا

سالک نوپا

این شنیدستم که مرد عابدی

سالکی نوپا و نیمه زاهدی

شد روان سوی خراسان از قضا

تا ببوسد تربت پاک رضا

در حریم خسرو ایران زمین

زاده موسی ، امام هشتمین

شد غریق بحر جوشان نماز

محو شد در وادی راز و نیاز

از عبادت با ملک همراز شد

دیده جانش به گیتی باز شد

از زمین و از زمان بیگانه گشت
صحنه هایی دید زیبا و پلشت

دسته ای از زائران رخشنده روی
پاک جان، افرشته سان، پاکیزه بوی

دسته ای دیگر چو دیو بد سرشت
باتنی بد بوی و بارخسار زشت

در شگفت آمد که اینان کیستند
آن فرشته کیست ، دیوان چیستند

از چه شد آن بارگاه پر جلال
جای دیوان و ددان بد سگال ؟

با تن لرزان بر آمد از حرم

بیمناک و دل پریشان و دُژم

بر در صحن امام دین رضا

سر تراشی دید چون ماه فضا

از برون پیری تهیدست و فقیر

وز درون شاهی، امیری بی نظیر

چهره او را چنان افرشته یافت

شادمان گردید و سوی او شتافت

گفتش ای پاکیزه روی نازنین

وی ملک سیما و ای روشن جبین

از چه انبوه ددان دیو خوی
سوی این صحن و سرا بنهاده روی

زین ترثم ، سر تراش گلعدار
خیره شد در چهره آن تازه کار

یافت او را سالکی در نیمه راه
باروانی تیره روشن چون پگاه

کو شناسد عیب ابناء بشر
لیکن از رسوایی خود بی خبر

خواست تا آن پارسای دل پریش
آشنا گردد به عیب نفس خویش

بر گرفت آئینه ای ، و آنرا برُفت
در کف آن مرد زاهد داد و گفت :

گر تو بینی باطن اهل زمین
اندر این آئینه خود را هم ببین

زاهد آن آئینه را با صد شگفت
از دو دست مرد سلمانی گرفت

اندر آن آئینه یکدم خیره گشت
چهره ای را دید چون دیو پلشت

از رخ دهشت فزای خود رمید
بی خود از خود گشت و آهی برکشید

وز تکبر همچو ببر خشمگین
آن گران آئینه را زد بر زمین
مرد سلمانی بگفت ای رهگرا
از چه بشکستی تو این آئینه را
اندر این جسم زلال صیقلی
چهره جان تو گردد منجلی
کن منزّه جان خود از کبر و جاه
ور نه این آئینه باشد بی گناه

ای برادر گر مرید و سالکی
گوش کن این نکته، ور نه هالکی

در میان راه منزلگاه یار
درّه‌ها بنهفته باشد ژرف و تار

درّه اول ، ستادن در ره است
گر کند سالک توقف، گمره است

پیشوای ما امام پاک و راد
سالکان را اینچنین هشدار داد

هر که فردایش چو امروزش بود
جز خس خسران ز گیتی ندرود

ور پسینش از پگاهش بدتر است
لعن و نفرین خدا را درخور است

در سیه چال درون نفس دون

دامها گسترده باشد گونه گون

دام غفلت ، دام عجب و دام جاه

باز دارد مرغ جانت را ز راه

گر غزال دل نبیند دام را

صید گردد گرگ خون آشام را

زین جهت آئینه ای باید زلال

تا در او بیند رموز نقد حال

ای خوشا مرد رهی نیکو نهاد

کز عیوب خویش دارد انتقاد

این نوشتار را با قطعه شعری دیگر که برگرفته از سخنان عارف بزرگ ، آیه الله العظمی بهجت است ، به پایان می بریم :

یاد خدا

شنیدم ز استاد دانشورم

پیامی که اینک بر آن باورم

بگفتا که روزی افرشتگان

بُود یاد پروردگار جهان

دمی گر ز یادش بتابند روی

فرو مایه گردند و بی آبروی

تو نیز ای پرستوی فرخنده بال

که در پاک جانی نداری همال

بُودَ در گلستان بالندگی
بِرَاز و فراز تو در بندگی

چو خواهی کزت رخ نتابد نگار
مگردان دل از یاد پروردگار
